



شعر بلند مردی

کہ بہ خانہ نمے رسد ...

سعید پرآبادی

شعر بلندِ مردی که
به خانه نمی رسد

به جای مقدمه

این، یک شبه نوشته نشده و درباره آدم غریبه ای نیست. روزی که از آن خانه بیرون می آمدم در حالی که همه چیزم را جا گذاشته بودم، بعید می دانستم عمری داشته باشم که این ها را پشت سر هم قطار کنم؛ حالا اما مقتول همان قطار هستم؛ مردی که از خانه اش بیرون آمده و در کوچه پس کوچه ها و میان ازدحام خیابان ها در حال حرکت از غرب به شرق است و هر چه می رود به خانه نمی رسد. این، حدیث آن مرد است و رفقاییش که در کنار عکس هایی بی معنی اما پر از خاطره های شخصی، سنجاق شده اند. این، هیچ نیست، حتی تلاشی جدی در حوزه شعر هم نیست؛ این، صرفا و مطلقا، این است.

سعید برآبادی

برای سال های سیاه ۹۵ و ۹۶



پارکینگ؛ جایی برای ماندن، جایی برای رفتن

آخرین بازمانده

مانده بود در پارکینگ

در حاشیه موج ماشین ها که «نواب» را می رانند

مانده بود زیر چادری از خاک و مرا می خواند

که راه های نرفته را با او از نو، نو کنم.

شیر بلفوردم را

چانه کارمندی و ران های نقره ای اش را

نشیمن گاه سوخته با آتش سیگارها را از دور دیدم

و صدایی گفت که این اسب دیگر به من سواری نخواهد داد.

در بستر تازه ای غلتیده بودم

و فاحشه کابوس

مرا به باکرگی خود مهمان می کرد.

در را بستم

و در را گشودم

و این صدای افتادنم از درون خودم است:

خانه

از دو سو می کشیدندش
با موهای منعکس در آینه و نگاه خیره به دور
به جیوه های نداشته تصویر
که آینده، بی مراد بود و بی تالو
-من اگر امشب هر راهی را رفتم
دستم را بگیر و در تاریکی کورمال کورمال
همراهم شو تا بدانی این فرق بین من و تو نیست
کاریزی ست بی هوا
که جز شک چیزی نمی آرد باز بادا! بادا!
و از سوی دیگر
که پاهایم در راه اند
اگر بایستند، آنجا سرزمین بلاست
سرزمین کاشتن بذر تنهایی
در مربعی سی و پنج متری
با ۵۵۰ هزار تومان اجاره و ۱۰ پیش.

بی خوابی

تنها مانده پوست من از اصطکاک قوزک و صخره

از ملاحظت سکوت و زبری زیر چانه

و چاه مهیاست برای خواب

که نوشداروست

که دوی عاجل سابیدن دندان هاست و مردهای تهی.

این سان به فروغلتیدن می غلتم:

روز دلگیری ست و چیزی جز طناب به گردنم دست نمی مالد.

پیش از خواب یادِ سفرها افتادن

این که باران دانه تسبیح می بارد از سقف

و تخت

گوشه شور هر وداع، مرا از ضمیر باز می دارد

اسم دروغین برای تو که سی لا سی هستی

و پنجه کرمانجی

تو را در قوچان زائیده

یا او که نخستین است

در مادی اصفهان

و مادری یال اسب

روی تخت

تصمیمی ندارم برای بدرود که این حیاط بی در است و آن حیات در به در

شمایی که مانده اید گیج می زنید

و جز اتاق های هتل با انعکاس سفیدی در سفیدی راضی تان نمی کند

و من

که آهنگ رفتن دارم کماکان در ردیف دو فا می ر می روم

برمی گردم، می روم، دراز کش رو به سقف

و ضمیری از عصبانیت

دست از نامیدن برمی دارد.

تبسیح فواره می شود

بخت با کیست؟

آن که اسم دارد یا نوایی که در هوا می رقصد؟

ضمیران سوگوار شمايید

که می آیید، نزدیک می شوید، از چشمه گوش می نوشیدم و تردید کنان

به یاد می آورید که چیزی در جیب ندارید

می روید.

رضایت های بعد از کار

ای لحظه های ناب شادکامی های بدبخت کننده!

ای تلقیح هر چه نباید در باریکه های شانس

که مرا از بستر قربانگاه زمان می برید،

با لاشه فروخورده بغضم، آرام و رام باشید.

این همان مهماندار شماست

در روزهای تعطیل و سرخوشی های پیش از خواب.

این همان پناه دهنده شماست در شب های چراغان

با قاطری اگر از گرمای آغوش ها گریخته اید

سر بریده اش را، چشم های بی رگ و جانش را آرام به بستر ببرید!

آرام روی هم بگذارید

تا جای سم هایش نماند در خاطره هیچ ترس مانده در راهی

تا نماند هیچ قصه و افسوس

که میهمان مهمانخانه کش، عزم روز تاریک دیگری کرده.

یادآوری

در خواب چه می بینند هسته های زمستان؟

زلف پریشان درخت در بستر خاک و هم خوابه زمین؟

پس با باد که می رود سوی کجا؟

باز برگشته است خاطرات تابستان قبل؟

باز عطر محال؟

فاحشه محال

ای گل کوچک رسته بر درگاه ویرانه ای فرو!

گلبرگ بفشار و در باز کن.



در راه این نقاشی دیواری حواسم را پرت کرد؛ تقدیر دنبالم است؟

رفقا

به بدرقه آمده بودند
دوستانِ خمیده، ایستاده و متلاشی
دست می دادند
و بعد
دسته ای خاکستر بودند.
عبور کرده از دزوخ
مرگ را به چشم دیده بودم
و حالا سبک بار می گذشتم
چون آب در سرایشی
و شب در اتاق
پیشانی به دیوار می کوبیدم
...
سوار میکردم
بر پشت دوتایم

رفقا را

که از قفا شوریده بود سرنوشت ما

و دست بیصدا

تنها و شبیه حفره ای که پرسپکتیو می گیرد.

در راه

من همچون درخت گلابی

همچون کارخانه فولاد

همچون قسمت تکه تکه ای از گذشته

پوچ و سنگین

می رسیدم فرو می افتادم

گداخته می شدم پتک می خوردم

و گاه به یاد نمی آوردم که از این دهانه تنگ

چند نفر نوشیده اند

که لبم مسموم شلوغی مغزم است.

راه کش می امد

کوتاه دور می شد

و خلوت شلوغ

و دسته ای از مسافران می شدیم،

هم آواز گلوهای آگزوز و ضرب دست اندازها:

از انهدامی به انهدام دیگر

انبار باروت پناه کرده به زیر انگشتان

از شر خراش دیوارهای تقصیر

و حال شکل پوچی خود است

به آدرس شهر میوه های اندوه و دهان های خشک

که اصابت تف به صورت، معجزه دیده شدن است...

پاک میکنم و پاک نمی شود

ستاره ای سیاه از شتک نفرین احتمالی

و جوانه هایی که نکاشته ام، گل های جگرخوار رویانده اند... این آغاز راه نبود

پایانی هم نیست

اسباب کشی میان دو سلول است:

روایت اول

حامد:

درها گشوده می شوند که ناگاه مرد من

از در با میخ هایی در گیجگاه و در گلو

با خون های قی شده از جگر

چون هیچ مطلق

- باز از در وارد می شود ...

مرد من با آن خون قهوه ای غلیظش

از درهای گشوده - وارد می شود

انگار کودکی از مهیلی چرکین و خون آلود

بیمار و چشم در چشم مرگ

جزاست این

مرد من آنچنان که باید بیگناه نیست جز اینکه

زندگی کرده است

چه گناهی والاتر اینگونه که او بی باک و سخت

زندگی کرده است.

نفرین

نفرین بر تمام آنچه آئینه های شکسته

جایی که جام زهر در آن مکثر شد

و مرد من چونان مردان دیگران

از آغوش آنیما برخاسته

زهر نوش کرده

با میخ هایی در گلو در گیجگاه و جگری پاره

از در وارد می شود

آغوش می گشاید برایم و می نالد

ناله اش نفیر عقابی بر اوج قله ها:

برایم شعری بسرا شایسته مرگم!



شاید دیگر فرصت چنین تجربه هایی نشد

روایت دوم

علی:

اگرچه که بیهوده زیباست

مفت نمی خرنند و همین طور روی دست مانده

که «دس دسی صداش میاد

صدای کفش پاش میاد»

که غمگینم

که پنجره های خانه ام را باز می گذارم رو به هوای بیابان غریبه ای

که ملال دارم و دیدار اوست، آرزویم

و این او

اشارتی ست به صندلی نیمه گرم مردی که رفته است از میانه منظره

و نقاشی تهران مخدوش مانده حالا.

برنامه باید ریخت برای سفر

تقسیم باید کرد زمان را

اما کدام چاقو

سهام برابر می بُرد؟

کدام دست
مانده که بفشارد دستم را
بی هول حلیم؟
یک شب پیش او
یک شب در خانه او؛
تقسیم ابدی
میان روز و شب
که بیهوده زیبا بود
مثل کره اسبی به دنیا نیامده
که خیال سفر را زنده نگه می داشت
در ذهن من
که اینجا نشسته ام
نگران رفقا و رفاقتم
و دستم کوتاست
و دستم همیشه کوتاه بوده
و اگر درازش می کردم

جایی میان کاشان و قم

طراوت تکرار آغوش زنده می شد

و شب، عطر ما به اصفهان بر می گشت.



در گوش هم به زبانی بیگانه چه می گفتند؟

بی وزن و بی خاطره، راه می روم

در میانه درخت

فرزندم را گم کرده ام

فرزندم را من

در میانه راهی دشوار

به پرنده بی نامی سپرده ام.

او را با خود برد

او را من به همین سادگی گم کرده ام

فرزندم را من

این گونه به برگشت فراخواندم

که هیچ سحابی ای با ستاره اش نمی کند

که هیچ درختی

ریشه هایش را عزیز نمی دارد.

فرزندم را من در میانه راه های سبز و قهوه ای خودم

کشته ام

به صدای چلچله هایی که از فراز درخت می رفتند
به خش خش کرم هایی که ریشه ام را می جویدند
به سقوط ستاره هایی که آسمان فراموش شان کرده بود.

زمزمه های مکرر توی تاکسی

برای چه بود که دوستت داشتم؟

و حال از آن چه بود، چه مانده؟



سبکی تحمل ناپذیر هستی

انتقام

چاقویی که باید بسازم

نه از گلو می گذرد، نه از رگ

به سفرهای فرارو در مسیر پوست و استخوان

به عطر دنبه ها و ماهیچه ها

به خونی که ندارد

به فلزِ تقدیر جوش خورده است و نمی شود جدا.

شب

دراز کشیده روی خونابه

مالش اش را می آغازد بر لبه کندِ نعلبکی ها

تا دسته اش را ببرد.

اگر تصادف کنم و بمیرم آیا کسی خواهد فهمید؟

به مریم

تو به آسمان

و به سرانگشت آب

و سرگیجه ام اشاره کن

آنها به دنبالم تازی فرستاد خواهند

و می جویندم خواهند

در بهمن ناگوار

و اعتمادم به تقدیر.

هر روز با صدای مدرسه دخترانه همسایه از خواب بیدار می شوم

این که باد می آید

تراخم عبوس را می برد می گذارد توی چشم های پدرم

همین که سرمه آلوده می چکد از چشم شما

و من که هنوز دنبال پشت‌بامی خوش منظره... نه!

دنبال قهقهه آخرِ پریدنم

در صبح های یک کارمندِ انگشتی خواب هم آغوشی با خرگوش های نر را

می بینم

و مزرعه ای در ذهنم را شخم می زنم

برای بازنشستگی احتمالی

و هر جا که ویتروینی قشنگ می بینم

تصور می کنم اتاقم را و این که مشایعت کننده ها بدانند

فلان چیز را کجا گذاشته ام؛

یعنی که معتقدم

به آیین خم شدن ساقه های یونجه

و بچه خرگوشی که «پدر» صدایم می کند.



برای مدتی خودم را از پشت می دیدم

اولین ضربه ها، اولین تنهایی های بعد از هم آغوشی

این بار باز وقت تمام شدن است؟

همان دیدار و همان دست ها

و این گونه در تکان

که شمع در جوار درِ باز مانده؟

دست می کشم بر تیره ناهموار پشتم

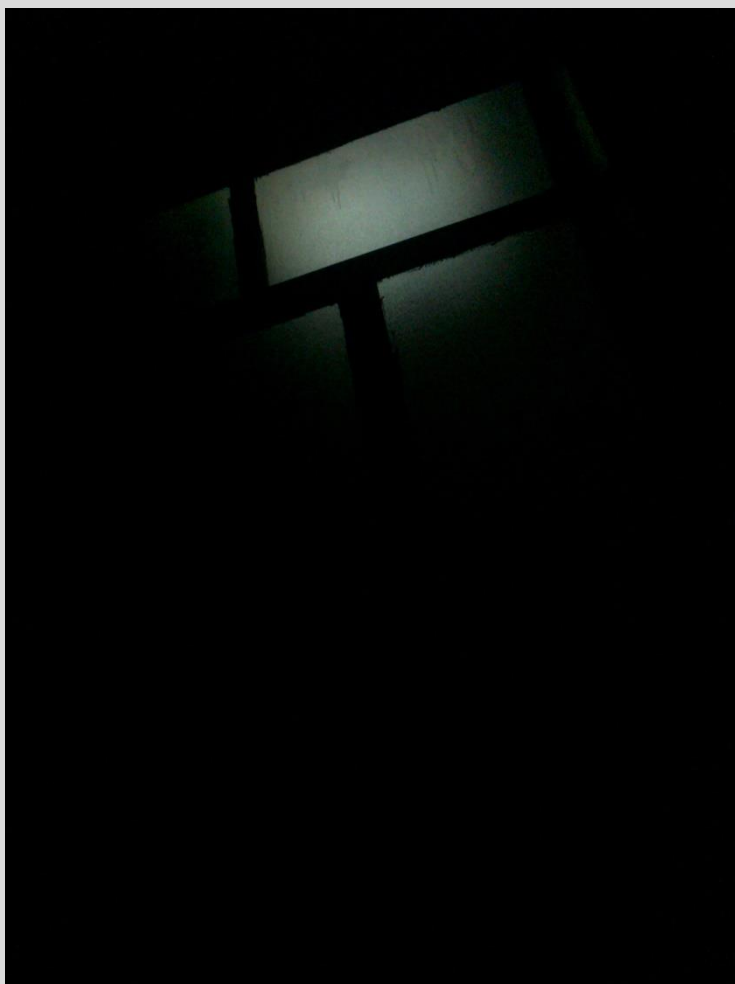
دست می کشم و غرور شکسته ام را صدا می زنم

نی لبکی آواز می خواند

قطاری به راه

و آب بدرقه

می ریزد روی پرزهای موکت.



پس از مواجهه دوباره، این تصویر به سراغم آمد؛ اولین خانه

باور این که عشق‌های قدیم می‌میرند و حتی تلفن جواب نمی‌دهند

انتقام فاجعه را از فاجعه می‌گیرم

نامه می‌نویسم برایش که نیا!

برنگرد به حفره‌های پاره پاره

که می‌گوید، می‌شنود و شکسته می‌شود.

برنگرد به لای دست‌های دستمالِ من

از دست‌های پر استغاثه خود که ردیفی از قمری و قپه دارند.

برنگرد که از پشت زیباتری

بدون چشم‌ها و چشمه‌ها

و آن حزن لبخند اعضا در اتاق‌های خالی

خالی

پر از نامه‌های برگشت خورده

و لباس‌های پیرِ زیرِ پرچم

و جوانِ زیر

که می‌آیی

با دستانی که ماهی مرده آورده اند

و لبهایی که استغاثه یک سلامند

به دریا

و یا به در

می کوبی:

تپ! تپ! تپ!!

انتقام فاجعه را از فاجعه می گیرم

به استقبالش می روم

و در باز می کنم.

به موصل رفتم که بمیرم و برگشتم

زودتر باز می گردد!

عجله دارد این خبر

که رنگ خون است و

پرپر خروس از مناره های مرگ.

بی اصرار و آرام در اتوبوسی که شب را می درد

نشسته ام

و خبررسان، زنده ماندنِ خویشم.

به که بگویم که درخت های سوخته

دیوارهای ریخته

و اشک های بیخسته

پرچم های مسدود موصل بودند؟

به که بگویم که در جستجوی آغوشی ابدی و یگانه

این چنین سینه چاک

به پیشواز مرگ رفتم

آن جا که آسمان طوفانی و خرابه ها

به هم میرسند

و نیستی

ابدیت می یابد؟

روایت سوم

افسانه:

برادرم که برادرم نبود

برادرم بود

ایستاده در برابرم

روی دو پای مانده از آشوب موصل و حلب

ساییده در رگهای خون مرده تهران

برادرم

ایستاده در برابرم

و کلمات شکسته‌اش را فرو می‌بلعد با دود سیگار بهمن

نگاه می‌کند به خون مانده از دختر بچه‌های ورامین

به زمین

و فکر می‌کند به شکاف تیره میان کاشی‌ها

که دست مرگ بیرون افتاده از آن

با دعوتی همیشگی

برادر

می‌کشد تن‌اش را در حاشیه کاشی‌ها تا خیابان امامت

تا پشت‌بامی که شعری است از فرط لطافت

و دست‌هایش می‌سایند به حفره‌های تن پوش‌اش که بوی شهر می‌دهد

هنوز با امید برو بار گرفتن سرخس‌های جنگلی که رستگاری را جمعی
می‌دانند

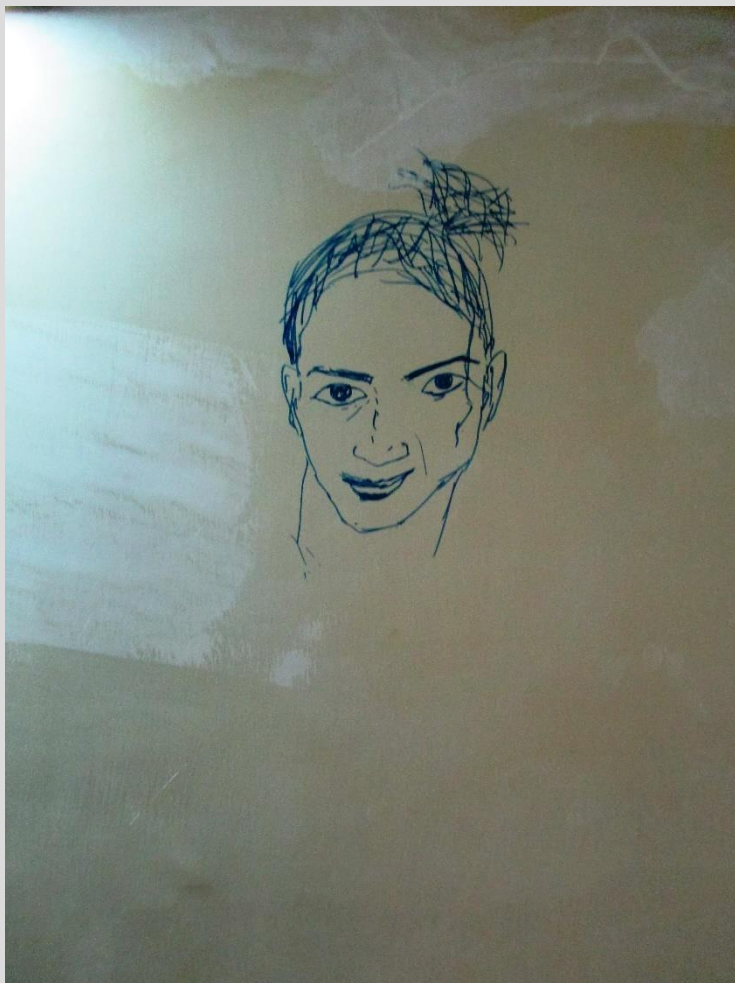
و گریه‌ها را عاشق

برادر

اشک‌هایش را ریخته پای گلدان‌ها و منتظر مانده تا پاییز با اولین نسیم

روی گل برگ‌ها بنشینند و پرواز کند تا قلب آسمان

کنار ستاره‌هایی که قرن‌هاست خاموشند و هنوز می‌درخشند در دل
کهکشانشان‌ها.



روزی که خانه را تخلیه کرد، رفاقت را در تهران از دست دادم

اولین قبض گاز را باید پرداخت کرد و زندگی همان است که بود

زمستان

پوشیده در من

ایستاده به خیرگی

تا فصل های بارش و آفتاب

غروب کنند.

در من حاجت روا

با قلاده های ذوب شده

از فلز گذشته

سنگین، گداخته

و تا همیشه سرخ

زمستان پوشیده است

با متقال های سلام

حریرهای بدرقه

و اشک های آویخته از گوش ها

و انگشت‌دانه های رختِ بخت

که هی ها کنم

میان دست

میان آدم

میان اشیا

و صفرِ پس و پیش ارقام

و هیچ‌هایی نگیرد

دست‌ها سرد بماند

۰۰۰ بر زمستان پوشیده.

آدم

تنها تر از آدم

از گذشته بازگردد

مویش را هی دهد

به بلعیدن رنگ‌های سفید

و بگوید:

بنوش!

بنوش ای چموشِ اهلی شدهِ پاچه گیر!

سزای تو

آراستگی قوچ قربانی

که چشم‌ها و پشم‌هایش

هنوز از آبِ بدرقه خیس است

و یخ زده

در این زمستانِ پوشیده در من.

از تو می پرسند که چطور اسباب کشی کردی

در مرگ بر مرگ خنده می زد

در خانه

چای می ریخت

و سر ساعت می خوابید

مرد خوبی بود که از قضا

نمی مرد.

دیدار در نقطه صفر رویا

در شهری غریبه از خواب بیدار شدم

با رد فرمان بر پیشانی ام

و خوابی که مانده بود در پاها و بیرون نمی رفت

به خواب رفته بود

در موازات رگ هام

و ساعد دستم

نه سیگار داشت و نه انگشتر

پرسید: گریه نمی کنی؟

خودم را از پرنده های غریبه شهر پرسیدم

و تلاوت اذان یک لهجه ناشناخته

آتش زد:

انگشتم را به دهان گذاشتم و کشیدم.

آتش زد:

سرم را از ماشین بیرون کردم

بلکه آدمی ببینم.

آتش زد و خاکسترم را برای خودم سوغات کردم.

نه روبه رو و نه پشت سر

هیچ بادی مرا به اینجا نرانده بود

نه از بالا و نه از پایین

فروکش نکرده بودم

زنی کنارم نشسته بود

که من بودم

با دهان هدهد

و چشم هایی از گل فراموشم نکن.

زنی در ماشین بود

از آن موج های فروخته در دریا

که با چشم باز می خوابید

و ماهیان شناور در خونم را

یک به یک با اسم صدا میزد.

پیاده شدم تا خودم را تسلیم صوت کنم

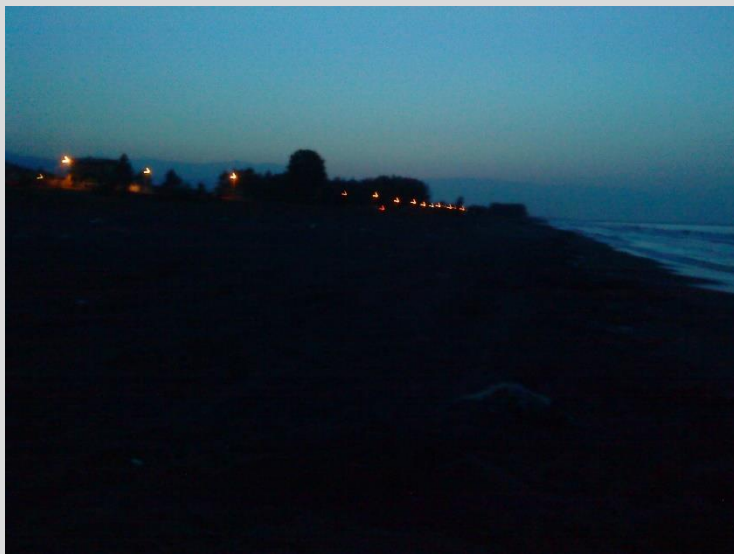
پیاده شدم

تا کشاله های پا، راه رفتن را بیاموزند

پیاده شدم

و آن قدر گریسته بودم

که دریا زیباتر شده بود.



زندگی جدید در این تصویر بود؛ مبهم، مشتاق و عصیانی

باید هزبنه سفر را کم کرد، این یک اخطار است

مثل داس بود آن دست ها

پیرمرد بلیط فروش به جا آورد:

-بفرما! ما با مردهای آخر شب قصه ها داریم.

هیچ، همراه نداشتم.

اندکی را اینجا و ...

- باقی؟

برای خودت، رهایم کن.

-باقی؟

هنوز می نویسد کابوس درو را بر دل گندم ها؟

-باقی؟

بقای شما که شبم را به صعب العبوری راهروهای تاریک

تلوتلوخوران رفتید

و آن لامپ ۱۰۰ را روشن کردید

و حالا اگر کمی آن طرف تر بنشینید

این قصه خود به خود تمام میشود

با بلیط، بی اتوبوس.

-راهی کجایی؟

می نشینم، گرد

راه می روم، گرد

مرا گردگیری کن!

خصوصا این که لبریزم از چراغ های بیهوده

و باز هم

تلوتلو دارم راهروی گذشته را می روم با اتوبوس

و شهر چون من

فقیر و تاریک است.

فردا که خورشید بتابد، روز، روز مباداست.

آنچه جا گذاشته ام را روی قالیچه بگذارید

و دستور ختم اشک ها را

با شیپور خنده و لیوان های لبریز

صادر کنید

که دستش داس بود

رهایی را چون مرگ می دانست.

گَردم حالا پاک پاک است، پیرمرد!

بلیط چه می خواهد این اتوبوس خالی که می تازد در تاریکی شب؟

روایت آخر

- «یادم کن!

به یادم بیاور!

پیش از فراموشی مطلق

مثل عبور از درز در

قبل از آن که در به تمامی بسته

و درز به تمامی دیوار شود.»

نه این خواسته من نیست

حتی جبر من نیست

من تو را فراموش می کنم

با آلبوم های عکس کودکی

با کتاب هایی که هدیه ام دادی

با دست بندها

و رسم کولی وار زندگی که تو حبه کردی

و من آن را باز پس فرستادم

من تو را برگشت زدم
به آدرسِ محالی که در کوچه های آلزایمر خانه دارد
من تو را به تمامی مسدود کردم
انگار که هیچ دری نبوده
و درزت گرفتم از گذشته، حال و دکورِ خانه.
فردا می آیند و خانه را رنگ می کنند
من صاحب فرش های نو می شوم
و یاد می گیرم
که چطور دروغ هایت را به شکل عرق،
به شکل مرموز پیچیدن هوس در تنم
به شکلِ عابری غریبه که انگیخته ام می کند
فرو بدهم
فرو بدهم و بالایش بیاورم
روی خاک بیابان
روی آسفالتِ باند فرودگاه
و موزائیک های کف پارکینگ

وقتی که ماشین را می بینم
و یادم می افتد که تو
مرا به سفر می بردی
در حالی که هزاران کیلومتر دور از من
جایی
با خیال دیگری
رانندگی می کردی.



همه چیز را می شود در همین سوزش خودخواسته دست خلاصه کرد

تا خانه راهی نمانده

اکنون

ابری.

سرد

در عین تابستان

و تیره

با این که ظهر است در آواز قفس آویزان از کبابی.

اکنون

ابری

در سایه اش

بالهای مهاجرتت را از یاد نبر

پلیکانِ خوابیده در بیضه هایم.

اینک

ابری

که چشم، چشم را

و هر می که به صورت می زند

-از سرما

از نبودن کسی که بودها را به جنگ می طلبد-

فراموشی نمی آورد.

با پاهایی اگر بیرون آمدی

از ساقِ آهوانه اش کوتاه کن

بیر

و لای ملافه ای بیچ

که از فضیلتِ سفر

زائران سرگردان شده اند

و گوزن ها با شاخ هایشان به جنگ قطارها رفته اند.

اکنون

ابری

ابریست خانه ام

یکسره روی زمین

در زمانه بی فرزند

خواب کهنسالی دیده ام
و حال
از آسمان
علامت ممنوع می زنند.
باد که می آید
از پشت و گذشته
طوفان عذاب می شود
و اگر خاموش شده ام رو به روی تو
این سکوت نیست
پرش جوجه ای نارس بال است
از آشیان خود
به قصدِ که اگر نه رهایی
مردن در آسمان.
اکنون
ابری ست آسمان
و زمین

خواب عابران بی خانه را می بلعد.

در اولین اطراق

پا روی ران هایم می گذارم و به خواب می روم

رانهای خونی پیچیده در ملافه ها...

۹۵-۹۶

تهران